

# بالا تر از سیاهی

ر. اکبری (بی تا)

## تقدیم به همسفر زندگی ام

اکبری، ربابه  
بالاتر از سیاهی / نویسنده ربابه اکبری. - تهران: علی، ۱۳۸۳.  
ISBN 964 - 7543 - 37 - 9 ۴۸۰ ص.  
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.  
۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.  
۲ ب ۳۴۳ / PIR ۷۹۵۳ ۸۳۳/۶۲  
ب ۶۸۵ الف ۱۳۸۳  
۱۳۸۳  
کتابخانه ملی ایران ۲۵۸۲۳ - ۸۳ م

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۴۹۱۸۷۶

### بالاتر از سیاهی

#### ربابه اکبری

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۳

تیراژ: ۳۱۰۰ نسخه

لینوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: گلبدان چاپ

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 37 - 9

باز این ترانه‌ها را عشق است  
رقص سرخ بادپا را عشق است  
عشق درگیر غروب درد است  
باز هم طلوع ما را عشق است  
آی... از خانه زخم و گریه  
غربت بغض‌گشا را عشق است  
آی... از آب و هوای بی‌عشق  
بادبان ناخدا را عشق است  
اهل بی‌مرزترین دریا باش  
آی... اهل همه‌جا را عشق است  
از غزل باختگان می‌ترسم  
شعرهای بی‌هوا را عشق است  
ای قشنگ سازها، آوازه‌ها  
روزهای بی‌عزا را عشق است

ش. قنبری

نگاهی به ساعتش انداخت، درست یک ساعت و نیم از ظهر می‌گذشت، خورشید گرم تابستان انوار طلایی خود را روی زمین می‌پاشید. با دست عرق‌های روی پیشانی اش را پاک کرد، نور خورشید موجب می‌شد که چشمانش را تنگ کند، کیفش را روی شانه جا به جا کرد و با قدم‌های تندتری به سمت خانه‌شان گام برداشت.

همیشه از رفتن در این مسیر طولانی خسته می‌شد، کوچه‌ای به پهنای چهار متر و طولی بلند که ته آن پیدا نمی‌شد. انتهای کوچه سمت راست یک کوچه بن بست قرار داشت، به عرض یک متر و طول تقریباً سه متر، خانه‌شان در انتهای این کوچه بن بست قرار داشت، تنها یک خانه در این کوچه باریک قرار داشت، که خانه آنها بود.

پشت در رسید، حوصله کلید انداختن را نداشت، چند ضربه به در کوبید، لحظه‌ای بعد صدای بلند برادرش را شنید:

– کیه؟

و او بی‌آنکه پاسخی بدهد، منتظر ماند. برادرش با دیدن او گفت:

– مگه کلید نداری؟

– چرا، پیداش نکردم.

مسعود برادرش بی‌هیچ حرف دیگری داخل حیاط شد. با خستگی از سه پله فلزی زنگ زده بالا رفت و وارد اتاق شد. با صدایی گرفته سلام کرد، مادرش سرش را بلند کرد و بعد از اینکه جواب سلامش را داد،

پرسید:

– دیر کردی دختر؟

با بی حالی گفت:

– کمی کارم طول کشید.

بی آنکه لباسش را عوض کند، مقابل پنکه نشست. مادرش گفت: عرق

داری، سرما می خوری!

پاسخ داد:

– نمی دونی، چقدر گرمه!

و با دستی سنگین و شتاب زده، لباسش را از تن خارج کرد. دراز کشید تا غذا آماده شود. خانه شان در یکی از نقاط جنوب تهران قرار داشت، خانه ای قدیمی که تنها دو اتاق و یک آشپزخانه شش متری داشت، بنای دو اتاق روی هم بیست و چهار متر می شد، یک زیر زمین خاکی و نم دار که حمام در آنجا قرار داشت، خانه ای کهنه و زخمی با دیوارهایی ترک خورده، با سقفی تبله کرده که هر آن ممکن بود بریزد، هنوز هم در اتاقها چوبی بود و در حیاط به وسیله کوبه ای فلزی زده می شد، کل خانه حدود هشتاد متر می شد.

آب خنکی که نوشید سر حالش آورد، مادرش مشغول کشیدن غذا بود، گفت:

– الهه، مسعود و صدا کن!

بلند شد و از بین در اتاق چند بار نام برادرش را صدا کرد، صدای

مسعود را شنید:

– الان می آم!

و وارد اتاق شد، گفت:

– این چرا سرکار نرفته؟

مادرش سرش را تکانی داد و گفت:

– چی می دونم، صبحی گفت حال ندارم، نرفت.

– بیچاره منصور، دلش رو به کی خوش کرده.

مادرش خواست حرفی بزند که مسعود وارد اتاق شد و سر سفره

نشست. به قدری تند غذا می خورد، که او را عصبانی کرد، الهه گفت:

– خوب یواش تر، مگه دنبالت کردن؟

مسعود همان طور که می خورد، گفت:

– باز تو او مدی خونه؟

الهه سرش را زیر انداخت و جوابی نداد. هر سه در سکوتی سنگین مشغول خوردن غذایشان شدند. بعد از نهار الهه کنار دیوار نشست و پوشه ای را از داخل کیفش بیرون کشید و مشغول مطالعه آن شد. از بالای پوشه گاهی مسعود را نگاه می کرد، خودکارش را زمین گذاشت و پرسید:

– سرکار نرفتی؟

مسعود در حالی که لم داده بود، گفت:

– می بینی که، نرفتم!

الهه دقیق و موشکاف او را نگاه کرد و گفت:

– چرا؟

مسعود، این بار نگاهش کرد و گفت:

– فکر کردی این جام، دفتر مجلتون که هی سؤال می کنی؟

الهه با بی اعتنائی پاسخ داد:

– دو کلام حرف نمی شه با تو زد!

مادرش با سینی چای وارد اتاق شد. الهه با اعتراض گفت:

– خوب من می ریختم مامان!

– تو خسته ای مادر!

مسعود با لحن شوخی گفت:

– آره از صبح تا به حال کلی حرف زدی، چونت درد می کنه!

الهه بی آنکه نگاهش کند، گفت:

— اصلاً حوصلت رو ندارم، مسعود کم حرف بزن!

الهه چایش را خورد و مشغول کارش شد. هنوز استکان مسعود در دستش بود، که صدای کوبه در بلند شد، به سرعت از جا بلند شد. چند دقیقه بعد، الهه بلند شد تا به اتاق عقبی برود، کنار در اتاق ایستاد و پرده را کمی عقب زد. بی آنکه نگاهش را تغییر دهد، گفت:

— همون پسره قد بلنده!

— بشین دختر به وقت پیدا می شی زشته.

الهه نشست.

مسعود پسر شاد و سرحالی بود که مدام عادت داشت سر به سر دیگران بگذارد. اگر در خانه نبود، خانه را سکوتی مطلق فرا می گرفت. گاهی پیش برادر بزرگش منصور کار می کرد اما نه به صورت مرتب، حالا تصمیم داشت برای خودش کار کند.

صدای مادرش را شنید:

— انگاری رفتن.

سر بلند کرد و گفت:

— چه عجب!

دقایقی بعد مادرش دراز کشید و چیزی نگذشت که به خواب رفت. الهه بلند شد، چادری را روی مادرش انداخت، نگاهی به چهره چروکیده او انداخت و آهی سرد کشید. تا چند سال پیش مادرش در خانه های مردم کلفتی می کرد، وقتی هم به خانه باز می گشت؛ با کوهی از کارهای ناتمام می آمد. الهه همیشه به یاد داشت هر وقت از مدرسه به خانه می آمد، تلی از رخت های کثیف مردم گوشه حیاط بود و سر تا سر حیاط چند ردیف لباس های شسته شده آویزان بود. همیشه چند کله قند برای خرد کردن وجود داشت، همیشه دسته های بزرگ سبزی پاک نکرده، که باید بعد از

پاک شدن، خرد می شد و بعد هم سُرخ. همیشه دنیایی کار بر سر مادرش ریخته بود، چقدر الهه از یادآوری آن روزها متنفر بود. چقدر آرزو داشت زود بزرگ شود و دیگر نگذارد مادرش کار کند.

حالا او بزرگ شده و کار می کرد. لبخندی از رضایت بر لبانش نشست. از وقتی که بر سر کار می رفت، دیگر اجازه نداد مادرش کار کند. دستهای او به اندازه کافی پر زخم و خسته بود، حالا لایه ای سیاه و ضخیم روی دستان مادرش وجود داشت؛ که الهه از دیدنش رنج می برد. هر چند حقوقش کفاف یک زندگی راحت را نمی داد، اما به هر حال چرخ زندگیشان می چرخید. الهه آخرین فرزند این خانواده بود، منصور بزرگترین پسر خانواده که با دختر خاله اش ازدواج کرده و دارای دو فرزند دختر بود و خواهرش فاطمه که یک پسر سه ساله داشت و مسعود هم که هنوز مجرد بود و هدف مشخصی نداشت. الهه با تلاش برادرش منصور و مادرش توانسته بود که تحصیلاتش را به پایان برساند و اکنون سه سال می شد، که به طور دائم کار می کرد.

صدای قژ در او را از افکارش جدا کرد، مسعود را دید، به آرامی گفت:

— رفتن؟

مسعود سرش را تکان داد و نشست. الهه دوباره پرسید:

— این پسره کیه مسعود؟

مسعود به آرامی گفت:

— اسمش حبیب، پسر خوبی، قراره من باهاش کار کنم. یعنی واسم کار پیدا کرده.

الهه لبخندی به نشانه تحقیر زد و گفت:

— می خواین تجارت کنین؟

مسعود بی منظور او را نگاه کرد و گفت:

— نه این بار فرق داره، یه کار نون و آب داره، یه شرکت بزرگ و یه عالم